



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

تا کی به حبسِ این جهان من خویش زندانی کنم؟
وقت است جان پاک را تا میر میدانم کنم

بیرون شدم ز آلودگی با قوتِ پالودگی^(۱)
اورا در خود را بعد ازین مقرونِ سبحانی کنم

نیزه به دستم داد شه، تا نیزه بازی‌ها کنم
تا کی به دست هر خسی من رسمِ چوگانم کنم؟

آن پادشاهِ لم یزل^(۲) داد دست مُلکِ بی‌خَلل^(۳)
باشد بتر از کافری، گر یارِ دربانم کنم

چون این بنا برکنده شد، آن گریه‌ها مان خنده شد
چون در بنا بستم نظر، آهنگِ دربانم کنم

ای دل مرا در نیم‌شب دادی ز دانایی خبر
اکنون به تو در خلوتم تا آنچه می‌دانی کنم

در چاه تخمی کاشتن، بی‌عقل را باشد روا
اینجا به دارِ عقلِ کُل، کشتِ بیابانم کنم

دشوارها رفت از نظر، هر سد شد زیر و زبر
بر جای پا چون رُست پر، دوران به آسانی کنم

در حضرتِ فردِ صمد، دل کی رود سویِ عدد؟
در خوانِ سلطانِ ابد، چون غیرِ سرخوانم کنم؟

تا چند گویم؟ بس کنم، کم یارِ پیش و پس کنم
اندر حضورِ شاهِ جان، تا چند خطخوانم کنم؟

(۱) پالودن: صاف کردن، پاک کردن، چیزی را از صافی یا غربال در کردن

(۲) لَمْ يَزَلْ: بی‌زوال، جاودان، از صفات خداوند

(۳) بی‌خَلَل: بی‌عیب، درست و بی‌غل و غش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

تا کی به حبسِ این جهان من خویش زندانی کنم؟
وقت است جان پاک را تا میرِ میدانی کنم

بیرون شدم ز آلودگی با قوتِ پالودگی
اورادِ خود را بعد ازین مقرونِ سبحانی کنم

نیزه به دستم داد شه، تا نیزه بازی‌ها کنم
تا کی به دست هر خسی من رسمِ چوگانی کنم؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۳۴

این عجب که جان به زندان اندر است
و آنگهی مفتاح^(۴) زندانش به دست

(۴) مفتاح: کلید

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۲

این جهان زندان و ما زندانیان
حُفره کن زندان و خود را وارهان

حدیث

«الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ وَ جَنَّةُ الْكَافِرِ.»

«دنیا زندانِ مؤمن و بهشتِ کافر است.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰

تو چو باز پای بسته، تَن تو چو کُنده برپا
تو به چنگِ خویش باید که گِره ز پا گشایی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

علتی بتر ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای دُودلال^(۵)

(۵) دُودلال: صاحبِ ناز و کرشمه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

در تگِ جو هست سیرگین ای فتنی^(۶)
گرچه جو صافی نماید مر تو را

(۶) فتنی: جوان، جوانمرد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰

کرده حق ناموس را صد من حدید^(۷)
ای بسی بسته به بندِ ناپدید

(۷) حدید: آهن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قدم^(۸) را؟
نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی

(۸) قدم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۵

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام، او را

آمدیم اکنون به طاوسِ دو رنگ
کو کند جلوه برای نام و ننگ

همّت او صید خلق، از خیر و شر
وز نتیجه و فایده آن بی‌خبر

بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار
دام را چه علم از مقصود کار؟

دام را چه ضرر و چه نفع از گرفت (۹)؟
زین گرفت بیهدهش دارم شگفت

ای برادر دوستان افراشتی
با دو صد دلداری و، بگذاشتی

کارت این بودمست از وقتِ ولاد (۱۰)؟
صید مردم کردن از دام و داد (۱۱)؟

ز آن شکار و آنبُهی و باد و بود (۱۲)
دست در کُن (۱۳)، هیچ یابی تار و پود؟

بیشتر رفته‌ست و بیگاه (۱۴) است روز
تو به جد در صیدِ خلقانی هنوز

آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام
وین دگر را صید می‌کن چون لئام (۱۵)

باز این را می‌هل و می‌جو دگر
اینّت لَعِبِ کودکانِ بی‌خبر

شب شود، در دام تو یک صید نی
دام بر تو جز صداع^(۱۶) و قید نی

پس تو خود را صید می‌کردی به دام
که شدی محبوس و محرومی ز کام

در زمانه صاحبِ دامی بُود؟
همچو ما احمق که صیدِ خود کند؟

چون شکارِ خوک آمد صیدِ عام
رنجِ بی‌حد، لقمه خوردن زو حرام

آنکه ارزد صید را، عشق است و بس
لیک او کی گنجد اندر دامِ کس؟

تو مگر آیی و صیدِ او شوی
دام بگذاری، به دامِ او روی

عشق می‌گوید به گوشم پست‌پست^(۱۷)
صید بودن خوشتر از صیّادی است

گُل^(۱۸) من کن خویش را و غره شو
آفتابی را رها کن، ذره شو

بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش
دعوی شمعی مکن، پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی
سلطنت بینی، نهان در بندگی

نعل بینی بازگونه^(۱۹) در جهان
تخته‌بندان^(۲۰) را لقب گشته شهان

بس طنابِ اندر گلو و تاجِ دار^(۲۱)
بر وی انبوهی که اینک تاجدار

همچو گورِ کافران، بیرون حُلَل (۲۲)
اندرون، قهرِ خدا عَزَّوَجَلَّ (۲۳)

چون قبور آن را مُجَصَّص (۲۴) کرده‌اند
پردهٔ پندار پیش آورده‌اند

طبع مسکینت مُجَصَّص از هنر
همچو نخلِ موم، بی‌برگ و ثمر

(۹) گرفت: گرفتن، مواخذه کردن. در اینجا به معنی صید کردن است.

(۱۰) ولد: زاییدن، زاییده شدن و تولد

(۱۱) و داد: دوستی

(۱۲) باد و بود: غرور و خودبینی، تکبر، شکوه و جلال ظاهری

(۱۳) دست در کُن: دست فرو کن، در اینجا یعنی جستجو کن.

(۱۴) بیگاه: دیر، بی‌هنگام، شبانگاه

(۱۵) لئام: جمع لئیم به معنی پست و فرومایه

(۱۶) صُداع: سردرد

(۱۷) پست‌پست: آهسته‌آهسته

(۱۸) گول: ابله، نادان

(۱۹) بازگونه: وارونه، وارزون

(۲۰) تخته‌بندان: اسیران

(۲۱) تاج دار: سر دار، بالای دار، لایق دار

(۲۲) حُلَل: زیورها، پیرایه‌ها، جمع حُلّه

(۲۳) عَزَّوَجَلَّ: گرامی و بزرگ است، از صفات خداوند

(۲۴) مُجَصَّص: گچ‌انداخته، گچ‌کاری شده

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۲

گرچه مشغولم، چنان احمق نی‌ام
که شِکر افزون کشی تو از نی‌ام

چون ببینی مر شِکر را ز آزمون
پس بدانی احمق و غافل که بود

مرغ زآن دانه نظر خوش می‌کند
دانه هم از دور راهش می‌زند

گر ز نای چشم حَظّی می‌بری
نه کباب از پهلوی خود می‌خوری؟

این نظر از دور چون تیر است و سَم
عشقت افزون می‌شود، صبرِ تو کم

مالِ دنیا، دامِ مرغانِ ضعیف
مُلکِ عَقَبی^(۲۵)، دامِ مرغانِ شریف

تا بدین مُلکی که او دامی است ژرف
در شکار آرند مرغانِ شگرف

من سلیمان می‌نخواهم مُلکتان
بلکه من بَرّه‌انم از هر هُلکتان^(۲۶)

کین زمان هستید خود مملوک مُلک
مالکِ مُلک آنکه بجُهِید او ز هُلک

بازگونه^(۲۷)، ای اسیرِ این جهان
نامِ خود کردی امیرِ این جهان

ای تو بندهٔ این جهان، محبوسِ جان
چند گویی خویش را خواجهٔ جهان؟

(۲۵) مُلکِ عَقَبی: سلطنت آخرت

(۲۶) هُلک: هلاکی

(۲۷) بازگونه: واژگونه

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۳۹۱

تا کی به حبسِ این جهان من خویش زندانی کنم؟
وقت است جان پاک را تا میرِ میدانی کنم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۹

خُطُوْتِیْنِی (۲۸) بود این رَه تا وصال
مانده‌ام در رَه ز شَسْتَت (۲۹) شصت سال

این راه تا وصال به معشوق دو قدم بیشتر فاصله ندارد،
درحالیکه من در این راه شصت سال است که از کمتد وصال تو دور مانده‌ام.

(۲۸) خُطُوْتِیْنِی: دو قدم، دو گام؛ بایزید نیز خُطُوْتِیْنِی را اینگونه بیان می‌کند: هر چه هست در دو قدم حاصل آید که یکی بر نصیب‌های خود نهد و یکی بر فرمان‌های حق. آن یک قدم را بردارد و آن دیگر بر جای بدارد.
(۲۹) شَسْتَت: قَلَاب ماهیگیری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

عاشق شو، و عاشق شو، بگذار زحیری (۳۰)
سلطان‌بچه‌ای (۳۱) آخر، تا چند اسیری؟

(۳۰) زحیری: دلپچه، ناله

(۳۱) سلطان‌بچه: شاهزاده

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۶

یکی تیشه بگیرد پی حفره زندان
چو زندان بشکستید، همه شاه و امیرید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۳۶

یک دسته کلید است به زیر بغل عشق
از بهر گشاییدن ابواب (۳۲) رسیده

(۳۲) ابواب: درها

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۵

تیشۀ هر بیشه‌ای کم زن، بیا
تیشۀ زن در کندنِ روزن، هلا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۸

قوت از حق خواهم و توفیق و لاف
تا به سوزن بر گنم این کوه قاف

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳

گفت پیغمبر که جنت از اله
گر همی‌خواهی، ز گس چیزی خواه

چون نخواهی، من کفیلیم مر تو را
جَنَّتُ الْمَآوِی (۳۳) و دیدارِ خدا

(۳۳) جَنَّتُ الْمَآوِی: یکی از بهشت‌های هشتگانه

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیر خدا را خواستن
ظنّ افزونی‌ست و، گلی کاستن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۴

خلق در زندان نشسته، از هواست
مرغ را پرها بیسته، از هواست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۹

غصه‌ها زندان شده‌ست و چارمیخ
غصه بیخ است و، بروید شاخ بیخ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

بیرون شدم ز آلودگی با قوتِ پالودگی
اورا را خود را بعد ازین مقرونِ سبحانی کنم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴

هست مهمانخانه این تن ای جوان
هر صباحی ضیفِ (۳۴) نو آید دوان

هین مگو کین مانند اندر گردنم
که هم اکنون باز پرَد در عدم

هر چه آید از جهانِ غیبِوش
در دلت ضیفست، او را دار خوش

(۳۴) ضیف: مهمان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹

ننگرم کس را و گر هم بنگرم
او بهانه باشد و، تو منظرَم (۳۵)

عاشقِ صنَعِ توأم در شُکر و صبر (۳۶)
عاشقِ مصنوع کی باشم چو گبر (۳۷)؟

عاشقِ صنَعِ (۳۸) خدا با فر (۳۹) بود
عاشقِ مصنوع (۴۰) او کافر بود

(۳۵) مُنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن
(۳۶) شُکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.
(۳۷) گبر: کافر
(۳۸) صنَع: آفرینش
(۳۹) فر: شکوه ایزدی
(۴۰) مصنوع: آفریده، مخلوق

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۶۰

درِ زه^(۴۱) گر رنجِ آبستن بُد
بر جنین اشکستنِ زندان بُد

(۴۱) درِ زه: درِ زایمان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

ز زندان خلق را آزاد کردم
روانِ عاشقان را شاد کردم

دهانِ اژدها را بردردم
طریقِ عشق را آباد کردم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش
باخبر گشتند از مولای خویش

بی‌مرادی شد قلاووز^(۴۲) بهشت
حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُو اِیْ خَوْشِ سَرِشْت

حدیث

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمُكَاَرِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(۴۲) قَلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

نیزه به دستم داد شه، تا نیزه بازی‌ها کنم
تا کی به دست هر خسی من رسمِ چوگانی کنم؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۸

پی پیایی می‌بر ار دوری ز اصل
تا رگِ مَرَدِیت آرد سوی وصل

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۹

شُکر است در اوّل صفم، شمشیرِ هندی در کفم
در باغِ نُصرت بشکفم، از فرّ (۴۳) گل‌خساره‌ای (۴۴)

آن رفت کز رنج و غمان، خم داده بودم چون کمان
بود این تنم چون استخوان در دستِ هر سگساره‌ای (۴۵)

(۴۳) فرّ: شکوه، برکت ایزدی

(۴۴) گل‌خساره: گل‌خسار، آن که رویش چون گلِ سرخ لطیف و سرخ‌فام باشد

(۴۵) سگساره: سگطبع

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۰۵

چو آدم توبه کن، وارو به جنّت
چَه و زندانِ آدم را رها کن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۲

جبر، باشد پَرّ و بالِ کاملان
جبر، هم زندان و بندِ کاهلان

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع چهارم

نه تو یوسفی به عالم؟ بشنو یکی سؤالم
که میانِ چاه و زندان، تو به اختیار چونی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۰

ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی
زیرا به ادب یابی آن چیز که می‌گویی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۸

از خدا جویم توفیقِ ادب
بی‌ادب محروم گشت از لطفِ رب

بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد
بلکه آتش در همه آفاق (۴۶) زد

(۴۶) آفاق: جمع اُفق

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۸

دل نگه دارید ای بی‌حاصلان
در حضورِ حضرتِ صاحب‌دلان

پیشِ اهل تن، ادب بر ظاهرست
که خدا زیشان، نهان را ساترست (۴۷)

پیشِ اهلِ دل، ادب بر باطن است
زآنکه دلشان بر سَرایر (۴۸)، فاطن (۴۹) است

(۴۷) ساتر: پوشاننده، پنهان کننده

(۴۸) سَرایر: رازها، نهانی‌ها، جمع سَریره

(۴۹) فاطن: دانا و زیرک

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵

وآنکه اندر وَهم او ترکِ ادب
بی‌ادب را سرنگونی داد رب

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸

چیست تعظیم (۵۰) خدا افراشتن؟
خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحید خدا آموختن؟
خویشتن را پیشِ واحد سوختن

گر همی خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شبِ خود را بسوز

(۵۰) تعظیم: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی بردن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۰

خواب چون در می‌رمد از بیمِ دلِق
خوابِ نسیان کی بُود با بیمِ حَلَق؟

لَا تُؤَاخِذْ إِنْ نَسِينَا، شد گواه
که بُود نسیان به وجهی هم گناه

زآنکه استکمالِ تعظیم او نکرد
ورنه نسیان در نیابردی نبرد

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۸۶

«... رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا إِنْ نَسِينَا أَوْ أَخْطَأْنَا ...»

«... ای پروردگار ما، اگر فراموش کرده‌ایم یا خطایی کرده‌ایم، ما را بازخواست مکن ...»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۷

همچنین هر شهوتی اندر جهان
خواه مال و، خواه جاه و، خواه نان

هر یکی زینها تو را مستی کند
چون نیابی آن، خُمارت می‌زند

این خُمارِ غم، دلیلِ آن شده ست
که بدان مفقود، مستی‌ات بُدهست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۵

همچو مستی، کو جنایت‌ها کند
گوید او: معذور بودم من ز خُود

گویدش لیکن سبب ای زشتکار
از تو بُد در رفتنِ آن اختیار

بیخودی نآمد به خود، توش خواندی
اختیارت خود نشد، توش راندی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

در عشقِ چنان چوگان می‌باش به سر گردان
چون گوی درین میدان، یعنی بنمی‌ارزد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۳

گر نه نفس از اندرون راهت زدی
رهزنان را بر تو دستی گئی بُدی؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۷۳

ای شهان، گُشتیم ما خصمِ برون
ماند خصمی زو بتر در اندرون

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۹

سهل شیری دان که صفها بشکند
شیر آن است آن که خود را بشکند

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶

گرگِ درنده‌ست نفسِ بد، یقین
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

آن پادشاهِ لم یزل دادست مُلکِ بی‌خَلل
باشد بتر از کافری، گر یارِ دربانی کنم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰

پس بدان، بی‌امتحانی، که إله
شِکری نفرستد ناجایگاه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۶

پس جزای آنکه دید او را مُعین^(۵۱)
ماند یوسف حبس در بَضْعِ سِنین^(۵۲)

قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۴۲

«وَقَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِّنْهُمَا ادْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ
فَأَنسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ.»

«و (یوسف) به یکی از آن دو که می‌دانست رها می‌شود، گفت: «مرا نزد مولای خود یاد کن.»
اما شیطان از خاطرش زدود که پیش مولایش از او یاد کند، و چند سال در زندان بماند.»

(۵۱) مُعین: یار، یاری‌کننده

(۵۲) بَضْعِ سِنین: چند سال

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۱

باز در بستندش و، آن دَرپرست (۵۳)
بر همان اُمید، آتشپا (۵۴) شده‌ست

(۵۳) دَرپرست: پرستنده در، یعنی کسی که مراقب و امیدوار گشوده شدن در مقصود است.

(۵۴) آتشپا: شتابان و تیزرو

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۴۱

گفت: بهر سُخره (۵۵) شاهِ حَرون (۵۶)
خر همی گیرند امروز از بُرون

گفت: می‌گیرند کو خر، جانِ عم (۵۷)؟
چون نهیِ خر، رو، تو را زین چیست غم؟

(۵۵) سُخره: بیگار، کار بی‌مزد، در اینجا به معنی مجانی و مفت است.

(۵۶) حَرون: سرکش، اسب و استر نافرمان

(۵۷) عم: عمو، برادر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

چون این بنا برکنده شد، آن گریه‌ها مان خنده شد
چون در بنا بستم نظر، آهنگ دربانان کنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۵

عاشقی بر من، پریشانتم کنم
کم عمارت کن، که ویرانت کنم

گر دو صد خانه کنی زنیوروار
چون مگس بی‌خان و بی‌مانت کنم

تو بر آنکه خلق را حیران کنی
من بر آنکه مست و حیرانت کنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۴۵

هرگه که خُمَش (۵۸) باشم من خُمُّ خراباتم
هرگه که سخن گویم دربانِ خراباتم

(۵۸) خُمُّ: کوزه شراب

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۱

هر کجا ویران بُود آن جا امید گنج هست
گنجِ حق را می‌نجویی در دلِ ویران چرا؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

ای دل مرا در نیم‌شب دادی ز دانایی خبر
اکنون به تو در خلوتم تا آنچه می‌دانی کنم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خُفته از احوالِ دنیا روز و شب
چون قلم در پنجهٔ تقلیب (۵۹) رب

(۵۹) تقلیب: برگرداندن، واژگونه کردن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۳۲

بعد از این حرفی‌ست پیچاپیچ و دور
با سُلیمان باش و دیوان را مشور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۲

خُنک جانی که بر بامش همی چویک زَنَد (۶۰) امشب
شود همچون سحر خندان، عطایِ بی عدد ببند

(۶۰) چوبک زدن: پاسبانی کردن، نگهبانی کردن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲

تَدبیر کند بنده و تَقْدیر نداند
تَدبیر به تَقْدیر خداوند نماند

بنده چو بیندیشد، پیداست چه بیند
حیلَت بکند، لیک خدایی نتواند

گامی دو چنان آید کاو راست نهادست
وانگاه که داند که کجاهش کشاند؟

استیزه مکن مملکتِ عشق طلب کن
کاین مملکت از مَلِکُ الْمُوت (۶۱) رهاند

(۶۱) مَلِکُ الْمُوت: فرشته مرگ، عزراییل

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

در چاه تخمی کاشتن، بی عقل را باشد روا
اینجا به دارِ عقلِ کُل، کِشتِ بیابانی کنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

بی رَهی، وَرَنَه در رَه کوشش
هیچ کوشنده بی جِرایت (۶۲) نیست

(۶۲) جِرایت: جیره، مزد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸

چون نَزَد بر وی نثارِ رَشِّ (۶۳) نور
او همه جسم است، بیدل چون قُشور (۶۴)

ور زِ رَشِّ نور، حق قسمیش داد
همچو رسمِ مصر، سِرگین مرغِ زاد

(۶۳) رَشِّ: پاشیدن
(۶۴) قُشور: جمع قُشِر به معنی پوست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۹

چون که حق رَشِّ عَلَیْهِمْ نُورُهُ
مُفْتَرِقِ هَرگَز نگرَد نورِ او

چون که خداوند یک نور و هشیاری یکتاست و نور خویش را بر انسان‌ها افشاند،
بنابراین نور خدا هرگز پراکنده نمی‌گردد.

حدیث

«إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى خَلَقَ خَلْقَهُ فِي ظُلْمَةٍ فَأَلْقَى عَلَيْهِمْ مِنْ نُورِهِ.
فَمَنْ أَصَابَهُ مِنْ ذَلِكَ النُّورِ اهْتَدَى وَ مَنْ أَخْطَأَهُ ضَلَّ.»

«همانا خداوند بلندمرتبه، آفریدگان را در تاریکی بیافرید. پس روشنی خود را بر آنان بتابانید.
هرکه را آن نور، برخورد به راه راست آید، و هرکه را آن نور برخورد به گمراهی رود.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

دشوارها رفت از نظر، هر سَد شد زیر و زبر
بر جای پا چون رُست پر، دوران به آسانی کنم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۸

دوزخ آن بود و، سیاستگاهِ سخت
بر شما شد باغ و بُستان و درخت

چون شما این نَفَسِ دوزخِ خُوی (۶۵) را
آتشی گَبر (۶۶) فتنهجوی را

جهدها کردید و او شد پُر صفا
نار را کُشتید از بهر خدا

(۶۵) نَفَسِ دوزخِ خُوی: نَفَسِ اُمّاره که صفتِ دوزخی دارد.

(۶۶) گَبر: کافر

مجموع لغات:

- (۱) پالودن: صاف کردن، پاک کردن، چیزی را از صافی یا غربال در کردن
- (۲) لَمْ یَزَلْ: بی‌زوال، جاودان، از صفاتِ خداوند
- (۳) بی‌خَلَلْ: بی‌عیب، درست و بی‌غل و غش
- (۴) مفتاح: کلید
- (۵) دُوْدُلَال: صاحبِ ناز و کرشمه
- (۶) فَتَى: جوان، جوانمرد
- (۷) حَدِید: آهن
- (۸) قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)
- (۹) گرفت: گرفتن، مؤاخذه کردن. در اینجا به معنی صید کردن است.
- (۱۰) ولاد: زاییدن، زاییده شدن و تولد
- (۱۱) وداد: دوستی
- (۱۲) باد و بود: غرور و خودبینی، تکبر، شکوه و جلالِ ظاهری
- (۱۳) دست در کُن: دست فرو کن، در اینجا یعنی جستجو کن.
- (۱۴) بیگاه: دیر، بی‌هنگام، شبانگاه
- (۱۵) لِئَام: جمع لئیم به‌معنی پست و فرومایه
- (۱۶) صُدَاع: سربرد
- (۱۷) پست‌پست: آهسته‌آهسته
- (۱۸) گُول: ابله، نادان
- (۱۹) بازگونه: وارونه، واژگون
- (۲۰) تخته‌بندان: اسیران
- (۲۱) تاج دار: سر دار، بالای دار، لایق دار
- (۲۲) حُلَل: زیورها، پیرایه‌ها، جمع حُلّه
- (۲۳) عَزَّوَجَلَّ: گرامی و بزرگ است، از صفاتِ خداوند
- (۲۴) مُجَصَّص: گچ‌انداخته، گچکاری شده
- (۲۵) مُلکِ عُقْبَى: سلطنتِ آخرت

- (۲۶) هُلْک: هلاکی
- (۲۷) بازگونه: واژگونه
- (۲۸) خُطُوئِین: دو قدم، دو گام؛ بایزید نیز خُطُوئِین را اینگونه بیان می‌کند: هر چه هست در دو قدم حاصل آید که یکی بر نصیب‌های خود نهد و یکی بر فرمان‌های حق. آن یک قدم را بردارد و آن دیگر بر جای بدارد.
- (۲۹) شَسْت: قلاب ماهیگیری
- (۳۰) زحیری: دلپیچه، ناله
- (۳۱) سلطان‌بچه: شاهزاده
- (۳۲) ابواب: درها
- (۳۳) جَنَّتُ الْمَأْوِی: یکی از بهشت‌های هشتگانه
- (۳۴) ضَیْف: مهمان
- (۳۵) مَنظَر: جای نگریستن و نظر انداختن
- (۳۶) شُکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.
- (۳۷) کبیر: کافر
- (۳۸) صُنْع: آفرینش
- (۳۹) فَر: شکوه ایزدی
- (۴۰) مصنوع: آفریده، مخلوق
- (۴۱) درید زه: درید زایمان
- (۴۲) قَلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر
- (۴۳) فَر: شکوه، برکت ایزدی
- (۴۴) گُلْخَساره: گل‌خسار، آن که رویش چون گل سرخ لطیف و سرخ‌فام باشد
- (۴۵) سَکساره: سگ‌طبع
- (۴۶) أَفاق: جمع أَقْ
- (۴۷) سَایَر: پوشاننده، پنهان کننده
- (۴۸) سَرایر: رازها، نهانی‌ها، جمع سَریره
- (۴۹) فاطِن: دانا و زیرک
- (۵۰) تعظیم: بزرگداشت، به عظمتِ خداوند پی بردن
- (۵۱) مُعین: یار، یاری‌کننده
- (۵۲) بَضْعِ سَینین: چند سال
- (۵۳) دَرپرست: پرستنده در، یعنی کسی‌که مراقب و امیدوار گشوده شدن در مقصود است.
- (۵۴) آتَش‌یا: شتابان و تیزرو
- (۵۵) سُخره: بیگار، کار بی‌مزد، در اینجا به معنی مَجّانی و مفت است.
- (۵۶) حَرون: سرکش، اسب و استر نافرمان
- (۵۷) عَم: عمو، برادر
- (۵۸) حُم: کوزه شراب
- (۵۹) تَقلیب: برگرداندن، واژگونه کردن
- (۶۰) چوپک زدن: پاسبانی کردن، نگهبانی کردن
- (۶۱) مَلِکَ الْمَوْت: فرشته مرگ، عزرائیل
- (۶۲) چرایت: جیره، مزد
- (۶۳) رَش: پاشیدن
- (۶۴) قُشور: جمع قِشر به معنی پوست
- (۶۵) نَفْس دوزخ‌خوی: نفسی اماره که صفت دوزخی دارد.
- (۶۶) کبیر: کافر